

گفت‌وگوی «جوان» با برادر شهیده سمانه ر جانی نژاد از شهدای حادثه تروریستی گلزار شهدای کرمان

حسرت شهادت داشت و به آرزویش رسید

■ مصغری خلیل فرهنگ

برادر هم که باشی، پای شهادت خواهرت که در میان باشد، روایت‌ها، شانه‌ها را می‌لرزاند و صدایت را بغض آلود می‌کنند. لحظاتی که برادرانه‌هایش را از شهیده سمانه ر جانی نژاد روایت می‌کند، نه تنها برای او، برای ما هم که شنونده هستیم، سخت می‌گذرد. او با هر جمله‌اش اشک می‌ریزد و لاجرم لحظاتی را به سکوت می‌گذرانیم. حالا دلش می‌سوزد و وقتی یاد آن حرف‌ها و شوخی‌های برادر خواهری‌شان در مورد شهادت می‌افتد، «به شوخی به سمانه می‌گفتم؛ اینقدر گلزار نرو. من نمی‌خواهم برادر شهید شوم. نمی‌خواهم در گلزار شهید شوم! اما او که حسرت شهادت را می‌خورد. می‌گفت: برایم دعای شهادت کن.» علی ر جانی نژاد، تا روز ۱۳ دی ماه ۱۴۰۲، حرف‌های خواهرش را در مورد شهادت جدی نگرفت. اما وقتی پیکر غرق به خون خواهر را در سردخانه دید و سلاش بی‌علیک ماند، باور کرد که او لایق شهادت بود. به فرموده حاج قاسم: تا شهید نباشی، شهید نمی‌شوی... او از سمانه و مظلومیتی‌هایش برای ما روایت کرد، از بسببچی پای کاری که خودش مشکل مالی داشت، اما به فکر محرومین و نیازمندان بود و برایشان کمک‌های مردمی، خوراک و پوشاک جمع‌آوری می‌کرد. او از دو دختر شهیده هم گفت. از آنیما لشکری یک ساله و بارانا هفت ساله که حالا باید بدون مادر بزرگ شوند. آنچه در بی‌می‌آید روایت ما از سمانه ر جانی نژاد، از شهدای حادثه تروریستی کرمان است. از زبان برادرش علی ر جانی نژاد.

و بارانا که در کنار پدر بود، دچار موج انفجار می‌شود. به روایتی سمانه و همسرش سپهر جان بیچه‌ها می‌شوند.»

دو یادگار شهید: آنیما و بارانا

علی ر جانی نژاد به دو یادگار خواهر شهیدش اشاره می‌کند و می‌گوید: «ما اهل کرمان هستیم. سمانه فرزند پنجم خانواده ۹ نفره ما بود. او بسیار آرام و مظلوم بود. بسیار تودار و کم حرف. درونگرا بود و کاری به کار کسی نداشت. آزارش به هیچ کس نرسید. او در زمان شهادت ۲۷ سال داشت. متأهل بود و دو فرزند دختر از او به یادگار مانده است. آنیما لشکری یک ساله و بارانا هفت ساله. بعد از شهادت سمانه ما ماندیم و بقیه‌های دختران کبابی و زبانی او که فقط خدا می‌داند چطور روزها را به شب و شب‌ها را به صبح رساندیم.»

آرامش گلزار شهدا

برادر شهیده، از آرزوی شهادت خواهرش که همیشه باشوخی‌های او به پایانی می‌رسید و رنگ جدی به خود نمی‌گرفت روایت می‌کند و می‌گوید: «منی‌دلم این ارادت به شهدا که در وجود خواهرم بود را چگونه برای شما توصیف کنم. همیشه آخر هفته و در مراسم‌ها و مناسبت‌های مذهبی خودش را به گلزار شهدا می‌رساند. هفته قبل از شهادتش او همراه با خانواده سفری به بندرعباس داشت. به مادرم گفته بود: حیف شد که نتوانستم بروم و به شهدا سر بزنم. مادر به او گفته بود: اشکال ندارد روزهای آینده به مزار شهدا برو. او پاسخ داده بود: راستش را بخواهید، نمی‌دانم چه جاذبه‌ای در خاک شهادت است که وقتی بر مزارشان می‌روم آرامش می‌گیرم.

سمانه همه زندگی‌اش را با شهدا و یاد آنها گره زده بود. اگر قرار بود به تفریح برود هم بار و بنه جمع می‌کرد و در کنار گلزار شهدا و در آن فضا همراه با خانواده لحظاتی را می‌گذراند.»

من کجا و شهادت کجا!

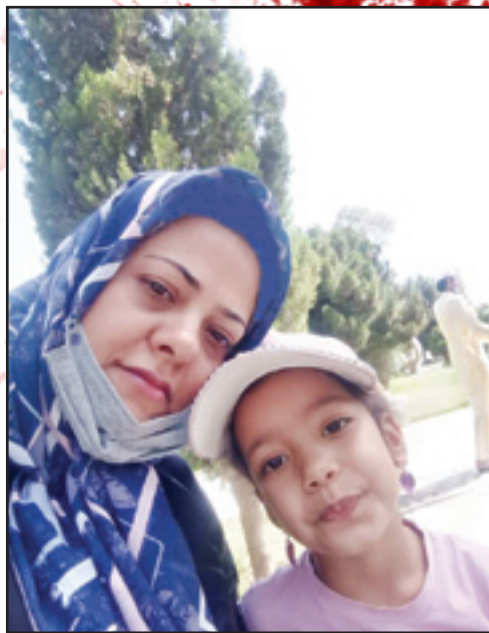
برادر شهیده در ادامه به خاطرهای از او اشاره می‌کند: «منزل سمانه و دو خواهر دیگرم نزدیک خانه من است، برای همین آنها زیاد به خانه ما رفت و آمد می‌کردند. گاهی خواهر بزرگ‌تر دور هم جمع می‌شدیم. یک پنج شنبه همسرش آس پخته بود و خواهرها هم به خانه ما آمده بودند. دور هم نشستیم و دویم و صحبت می‌کردیم. سمانه رو به ما کرد و گفت امروز پنج شنبه است و می‌خواهم به گلزار شهدا بروم. من به شوخی به سمانه گفتم: اینقدر گلزار نرو. من نمی‌خواهم برادر شهید شوم. نمی‌خواهم در گلزار شهید شوم! خواهرم هم به شوخی حرف من را ادامه داد و گفت: نمی‌خواهم کسی مرا خواهر شهید صدا کند! اما سمانه خیلی جدی به ما گفت: شما دعا کنید برای شهادت من، شاید من شهید شوم. این جمله را بارها به ما گفته بود. گاهی هم می‌گفت: من شهید شوم شهدا کجا بروند؟! من کجا و شهادت کجا! من نمی‌دانم او چیزی می‌دانست یا خیر اما چند بار از شهادت برای ما صحبت کرد. اما نتوانستیم درک کنیم.»

تکریم والدین

او می‌گوید: «احترام زیادی برای خانواده قائل بود. من پدرم جانباز است. او در زانیه مهمات سر خدمت بود که متأسفانه به وسیله حمله تروریستی متناقضین و انفجاری که در مسیر خدمتش اتفاق افتاد، چشم‌هایش به شدت آسیب دید و چند سال بعد بینایی‌اش را از دست داد. پدرم سال‌ها بعد از آن مجروحیت‌های شدید دیگر ادامه و توان کار نداشت و برای همین در خانه بود. او قهقه‌گویی خوبی برای ما بود. با وجود شرایط پدر، ما بچه‌ها زندگی سختی را سپری کردیم. هر کدام از بچه‌ها روی پای خودشان ایستادند و زندگی جدیدی را شروع کردند. در همه این مدت از میان همه بچه‌ها سمانه خیلی به فکر خانه پدر و مادر بود و به مددشان می‌رفت. خیلی به آنها توجه داشت. ما از پدر فاصله داشتیم و هر سه هفته یک بار به او و مادر سر می‌زدیم. هر مرتبه که می‌رفتیم آنها می‌گفتند: سمانه اینجا بود که کارهای ما را انجام داد و رفت. همیشه حرف‌ها را خوبی‌ها و محبت‌های سمانه بود. او احترام زیادی به پدر و مادرم می‌گذاشت.»

سپهر جان بیچه‌ها

برادرانه‌هایش به روز حادثه می‌رسد. به روزی که شهادت خواهرش رقم می‌خورد. بغض‌هایش را فرو می‌برد و بعد از لحظاتی سکوت باز هم روایت‌هایش را از سر می‌گیرد. او می‌گوید سمانه روز ۱۳ دی ماه با همسرش که در محل کار بود تماس می‌گیرد و می‌گوید: «خودم را به خانه برسان که با هم به گلزار شهدا برویم. همه رفتند. این همه کار کردی کجا اگر رفتی؟! بیا برویم گلزار شهدا و در مراسم حاج قاسم شرکت کنیم. همسرش به خانه می‌آید. آنها دست دخترها را می‌گیرند و با ذوق و شوق راهی می‌شوند. به گلزار شهدا می‌رسند. میان گشت و گذارهایشان، انفجار اول اتفاق می‌افتد. آنیما شیر خواره در آغوش سمانه بود و بارانا دست در دست پدر داشت. با اینکه در نزدیکی عامل انفجاری بودند اما اتفاقی برایشان نمی‌افتد. اما بنا بر احتیاط و شرایط نا امن گلزار همراه با جمعیت از پل رد می‌شوند و به سمت بیرون گلزار حرکت می‌کنند. همین که به آن طرف پل می‌رسند، عامل انفجاری دوم خودش را منفجر می‌کند. سمانه همان لحظه اول با اصابت ترکش به سرش به زمین می‌افتد و شهید می‌شود. آنیما که در آغوش سمانه بود، از ناحیه سرش خراش جزئی برمی‌دارد. همسرش هم ترکش به سرش می‌خورد



شهیده سمانه ر جانی نژاد در کنار دخترش بارانا در مسیر گلزار شهدای کرمان



شهیده سمانه ر جانی نژاد در کنار همسرش در مشهد مقدس



تصویر قدیمی کودکی، نقاشی آنیما و بارانا لشکری فرزند شهیده سمانه ر جانی نژاد



حضور والدین شهید بر پیکر فرزندشان شهیده سمانه ر جانی نژاد



سمانه حسینی ایران

بنت‌الهدی ر جانی نژاد خواهر شهید

شهیده‌ای زیستن را باید بخواهیم!
خواهرانه‌هایش را از خلیقات شهید آغاز می‌کند. می‌گوید: «سمانه برای من نه تنها یک خواهر که یک رفیق بود. او رفاقت را در حق من تمام کرده بود. من سه سال از سمانه کوچک‌تر بودم و در زندگی خیلی چیزها از سمانه یاد گرفتم. بهترین درسی که او به من داد و حجت را بر من تمام کرد، همین شهادتش بود. او با شهادتش به من نشان داد که می‌توان شهیدانه زیست و شهیدانه به دیدار خدا رفت. باید بخواهیم. سمانه خیلی به فکر پدر و مادرمان بود. با توجه به شرایط ناپابنی پدر و دیابت مادر، همه توجه ما به این بود چه کنیم بتوانیم به پدر و مادر خدمت بیشتری انجام بدهیم. همه بچه‌ها سر خانه و زندگی خودشان بودند و هر کدام گرفتاری‌های خودشان را داشتند. اما سمانه یک برنامه‌ریزی دقیق انجام داد و با همان برنامه‌ریزی ما می‌توانستیم خیلی مرتب به والدین مان سر بزنیم و اگر کار یا دکتری نیاز دارند همراهی‌شان کنیم. سمانه می‌گفت: خدا سیدای پدر و مادرمان را از سرمان کم نکند. وجودشان همینطور هم که هست برای ما موجب برکت است. مدتی که پدر درگیر درد جانبازی و بیماری‌اش بود سمانه بسیار غمگین بود. خیلی غصه پدر را می‌خورد. خیلی دلسوز بود. شب قدری که گذشت...»

سمانه است. آنجا دیگر از شهادت سمانه مطمئن شدم. بعد محل پیکر سمانه را به من نشان داد. رفتم سمت پیکرش. روی او را باز کردم و خواهرم سمانه را دیدم که در خون خودش غلطیده بود. خواهرم را دیدم که با شهادت به دیدار خدا رفت. همان شهادتی که همیشه با حسرت از آن یاد می‌کردم و با شوخی از کنارش می‌گذشتیم. من به پیکر خواهر شهیده‌ام سلام کردم اما برای اولین بار جواب من را نداد.

حال و وضع خوبی نداشتیم اما باید می‌یستادم تا همه کارها پیش برود. جواب مادر و پدر و خواهرهایم را چه بدهم نمی‌دانستم! چه رویی به آنها بگویم که دیگر سمانه در میان ما نیست. با یکی از بستگانم تماس گرفتم و فکرم اینطور شده، من سمانه را میان شهدا پیدا کردم. خودت را به پدر و مادرم برسان و آنها را به کرمان بیاور. همان زمان شایعه انفجاری دیگری در بیمارستان با هنر هم به گوش رسید. برای همین زوده‌زاده‌هایم بارانا و آنیما را از بیمارستان ترخیص کردیم و به خانه بردیم. نمی‌خواستیم بار دیگر برایشان اتفاقی بیفتد. آنها امانت‌های خواهرم بودند. لحظاتی بعد همه دوستان و بستگان در خانه جمع شده بودند تا شهادت خواهرم سمانه را به ما تبریک بگویند.

هیچ‌گاه آرزوی شهادت داشتنش از یاد من نخواست. رفت. نمی‌دانم خواهرم به کجا رسیده بود که آرزوی شهادت داشت. او می‌دانست و ما هیچ‌کدام نمی‌دانستیم در دل او چه می‌گذرد. نمی‌دانستیم که او یا خدای خودش چه معامله‌ای کرده است. او فقط از ما می‌خواست برای شهادتش دعا کنیم.»

لیباس دست دوم در خواست کنیم. من هم که دیدم تصمیم سمانه جدی است گفتم: باشد. این بار خودم می‌روم و برایت لیباس دست دوم می‌گیرم. رفتم و اتفاقاً به چند نفر از مغازه دارها گفتم: آنها هم خیلی خوب استقبال کردند و با کلی ذوق لیباس‌های دست دومشان را به من تحویل دادند. وقتی برگشتم مستقیم به خانه سمانه رفتم. وارد خانه که شدم دیدم مشغول شست‌وشوی لیباس هستند. خواهر کوچکم هم کنارش بود. دیدم اینها لیباس‌ها را می‌شویند و آنها را اتومی‌کنند و بعد از اینکه مرتب شدند داخل یابون‌ها می‌گذارند و به دست مردم نیازمند می‌سازند. گفتم: شما از کی این کار را شروع کردی؟! گفت: داشتم من یک سال ونیم است که این کار را انجام می‌دهم. ابتدا خودم از در و همسایه لیباس دست دوم جمع می‌کردم و می‌بردم اما امروز شما به اندازه تمام این مدت برای من لیباس دست دوم آورده‌ای، دست مریزاد داشا!»

صد حیف که نشناختمش

برادر شهیده می‌گوید: «زمانی که سمانه شهید شد، مسجد محل که سمانه در آن فعالیت می‌کرد، پیرایش مراسم گرفت و از او به نیکی یاد کرد. حقیقت این است که من اصلاً نمی‌دانستم خواهرم آنقدر فعالیت‌های خیر خواهانه داشته است. با وجود اینکه خودش در شرایط بد مالی قرار داشت، اما به فکر مردم نیازمند بود و صد حیف که من خواهرم را نشناختم.»

کسی پیگیر کارشان نیست

در حرف‌های پاپانی مصاحبه باب گلایه علی ر جانی نژاد برادر شهید هم باز می‌شود. او می‌گوید: خواهرم سمانه شهید شد. غم بزرگی بر دل ما نشست که با هیچ چیزی در این دنیا پر نمی‌شود. اما تنها چیزی که به ما تسلی و آرامش می‌دهد، همین عنوان شهادت است. در آن حادثه تروریستی، دو دختر و همسر سمانه هم مجروح شده و آسیب دیدند اما بعد از شهادت سمانه، دیگر کسی پیگیر کارشان نشد. بچه‌ها تا مدت‌ها به خاطر دیدن پیکر مادر در آن وضعیت، حال و روز خوبی نداشتند. موج انفجار آنها را گرفته و بسیار اذیت شدند. نیمه‌های شب از خواب می‌پریدند و خواب‌های پریشان می‌دیدند.»

میهمان همیشگی گلزار شهدا

سمانه حالا میهمان همیشگی گلزار شهدای کرمان است. او حالا همه‌اهل خانه را زائر همیشگی گلزار شهدا کرده است. می‌روند و دلننگی‌هایشان را با زیارتش تسلی می‌دهند. برای رسیدن به شهادت باید شهیدانه زیست. شهیده سمانه ر جانی نژاد دل بزرگی در بخشش و اتفاق داشت. او راه رسیدن به شهادت را نیک شناخت. او رفت و یک دنیا حسرت و آه به دل خانواده‌اش گذاشت که آنطور که باید شناختنش.